

نوشته: م. ا. نگارگر

برمنگهم - برتانیه شب ۱۷ اگست ۲۰۰۷

چه دولت است نشاط تجدد اندوزی  
دماغ اگر نشود کهنه از نوآموزی  
(بیدل)

## یا بمیر یا جلو بیفت چنین است فرمان تاریخ

نمیدانم کدام شاعر بود که گفت:

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است تا به پای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

ولی میدانم که ما همه در یک بُرُشگاه خاص زندگی خود آنگاه که به اصطلاح زمین سخت و آسمان دور بوده است یعنی از حال می ترسیده ایم و آینده نیز برای ما چیزی جالب در چننه نداشته دل های ما در هوای روزگار کودکی تپیده و آهی سرد آن تپیدن را بدرقه نموده است.

اگر حال ما خوشایند باشد و در آسمان زندگی ما اختر امیدهای واقعبینانه (ونه خیال پلویزی های بچگانه) بدرخشد زنبور بازگشت به دوران کودکی کمتر ما را نیش میزند و با خود میگوییم: حال ما چه بدی دارد که با حلوی گذشته دهن شیرین کنیم. خوب آرزو، آرزوست و نمیتوان آن را در ترازوی واقعیت وزن کرد، ولی اگر ناگهان معجزه ای رخ میداد و انسان را در همان دنیای شیرین زندگی کودکی اش (بگذریم از این که به دلیل سرکه جبینی ها و گوشمالی های بزرگسالان زندگی برخی از کودکان چندان شیرین هم نیست.) میخکوب میکرد، گریبان ما به چنگال چه دشواریها می افتاد.

از خودم آغاز میکنم: اگر در عالم کودکی میماندم بالطبع از دیدگاه فکری هم رُشدی قابل توجه نداشتیم، ازدواج نمیکردم و چانس زندگی را از فرزندان خویش نیز باز میگرفتم و اگر دامن این قیاس را بگیرم و ادامه بدهم دنیای من به همان جنگ و آشتی های یکنواخت دوران کودکی ام خلاصه میشد و اما، اگر پدر و مادر یا مادر و مادر کلانم به فرمان همان معجزه در دنیای کودکی خود میخکوب میشدند، امروز نگارگری وجود نداشت که سر خواننده را با تصورات واهی خویش به درد بیاورد. بنابراین می بینیم که اگر آرزوی ما تحقق می یافت و ما، در به اصطلاح بهشت خوش کودکی همیشه می - ماندیم و به خاطر ترس از سرگردانی به پای خود روان نمیگشتیم زمان ایستاده بود، زندگی ایستاده بود، یکنواختی بر همه چیز مسلط میشد. نه ترس و دلواپسهای امتحان وجود داشت و نه هیجان و شوق کامیابی و بالطبع دل ما را شیرینی های دوران کودکی میزد که بالای یکنواختی به هیچ صورت قابل تحمل نیست. آری بیدل خیلی زیبا میگوید:

گویند بهشت است همان راحت جاوید  
جایی که به داغی ننید دل چه مقامست

لذت زندگی در نشیب و فراز آن است و این نشیب و فراز است که حادثه و بالنتیجه درامه ایجاد میکند و ما را از ترس و هیجان سرشار میسازد.

آنچه در باره فرد میگوییم در باره ملت هانیز صادق است ولی بدبختانه علی رغم این که انسانها از دیدگاه قیافه ظاهری خود رُشد میکنند، برخی ها از دیدگاه رُشد فکری کودک منش یا به زبان دیگر بچه ننه (به خاطر این که رعایت مساوات میان زنان و مردان کرده باشم باید بگویم دختر ننه هم!) میمانند. اینان نمیتوانند به سعی خویش متکی باشند و بنابراین به نوعی قیم و بالابین ضرورت دارند و ملت ها نیز بدین گونه استند.

شاید افغانستان بیش از هر کشور دیگر مورد تجاوز خارجی قرار گرفته باشد و به نظر من این تجاوزها با تمام بدیهای خود یک خوبی هم داشته اند. آری تجاوز در خانه افغان حکم زلزله ای را دارد و این مردم را که آسوده در دهلیز تاریخ خویش میخوابند، بیدار میکند. افغان مانند پلنگی خشمگین از هیاهوی تجاوز بیدار میشود و همین که آنرا دفع کرد باز به خواب سنگین فرو میرود و کار حکومت داری رابه رهبرانی که حکم سرکارگر یا باشی رادارند رها میکند و باشی ها نیز به حساب تمایل ذهنی خود او را به سمت دلخواه خود میبرند و اگر هست و بود. او را به بیگانه ببخشند او از خواب بیدار نمی شود و لب از لب نمی گشاید. تنها هنگامیکه صدای نیروی خارجی را درکوی و برزن خود شنید با فازه ای از جا برمی خیزد و به حساب هردو یعنی تجاوز و رهبری که آن مصیبت را بر سرش آورده است میرسد.

شاه شجاع، امیر عبدالرحمان و بیرک کارمل هر سه از بیرون کشور آمدند و کاررهری را بر عهده گرفتند. امیر عبدالرحمان کشمشی بود که چوبک نیروهای خارجی را به دنبال نداشت افغانها او را پذیرفتند. بیست و یک سال با استبداد کامل برایشان حکومت کرد. یکایک اقوام را به وسیله همدیگر شان کوفت. سرکشان پشتون، تاجک، هزاره، ازبک و ترکمن را به یاری همدیگر شان به خاک افگند ولی این اقوام در برابر او متحد نشدند و نگفتند: باباجان آخرگناه ماچیست و این نعره بگش بگش که تو میشنوی از کجاست. اما، شاه شجاع و بیرک کارمل را نپذیرفتند؛ فقط به همین دلیل که در سایه تجاوز خارجی به کشور خزیده و خواب افغان را اخلال کرده بودند.

غالباً هنگامیکه مردم به کاری دشوار مشغولند، عده ای کارگریز پیدا میشوند که دستها را به کمر می زنند و این سو آن سو میگردند و دیگران را به کار تشویق می نمایند و آهسته، آهسته موقف سرکارگر یا باشی را اختیاری می کنند. ما در تاریخ افغانستان معاصر به استثنای میرویس خان هوتک و احمدشاه بابا رهبری نداشته ایم و همین باشی ها یا سرکارگران و یا بهتر است بگویم سربرآوردگان ر القب رهبر داده ایم. مابه رهبرانی نیاز داریم که پشتون، تاجک، هزاره، ازبک، ترکمن، نورستانی، ایماق، جمشیدی و دیگران را از خواب تاریخی شان بیدار کنند، آنان را از تنگنای مناسبات و اختلافات قبیلهای نجات دهند و در آنان تحرک، پویندگی و ایدیالهای انسانی تازه ایجاد نمایند. اسلامیت و افغانیت ارزش های عالی فکری را در دسترس مان گذاشته اند ولی کسانی باید بیایند که روان های ما را با این ارزش ها صیقل بزنند و این ارزش هارا قبل از دیگران خود در شخصیت خود به تحلیل برده باشند و خویشتن را بر فراز تنگنای های قومی، مذهبی و طبقاتی برسانند و بالهای عطف خود را مانند پدر مهربان خانواده بر همه فرزندان یکسان بگسترند و بالاخره ما را به عنوان یک ملت هدفمند و زنده متشکل بسازند. ملتی که نه عظمت طلب و جهانگشا باشد و نه غرورش از نان و جامه دیگران جریحه دار شود. ملتی خودکفا، با فرهنگ و انسان دوست. ما اگر امروز از مداخله خارجی و دست اندازی این و آن در امور خود شکوه سرداده ایم دلیل عمده اش فقدان بلوغ ملیست که ملتهای بالغ درست مانند افراد بالغ بکسی اجازه مداخله را در مسایل خویشتن راه نمیدهند و برادرش را بیگانه برایش معرفی نمیکنند.

خاطره استاد غلام حسن مجددی گرامی باد که همیشه میگفت: "تربیه ایجاد تغییر مطلوب در سلوک است." آری ملتها نیز به تغییر مطلوب در سلوک خویش نیاز مندند، اختلاف عقیده در میان مردم امری طبیعی است و دیموکراسی به همین جهت پسندیده است که این اختلاف را به رسمیت می شناسد و سرکوبش نمیکنند ولی تهمت بستن طبیعی نیست.

رهبران و مدعیان رهبری به مردم خود باید بگویند که آنانرا به کجا میبرند و اهداف دور و نزدیک شان کدام است. متأسفانه جهان امروز بر ملتهای خواب آلوده که چشم شان ناگزیر بر کیسه اجنبی میماند رحم نمی کند و برایشان نهیب میزند که یا بمیرو یا جلویبفت. چنین است فرمان تاریخ. تنها رهبرانی میتوانند از مرگ ملتهای خود جلوگیری نمایند که استبداد رای و استبداد عمل نداشته باشند و خویشتن را در آیین انتخاب مردم تماشا کنند و به اراده مردم بدون توسل به قلب و فریبکاری تسلیم شوند. زور و خودسری تنها در میان ملتهای جاهل می چلد ولی، هیچ ملتی برای همیشه جاهل نمی ماند که جهل همیشگی نتیجه جزرکود و بیحرکتی ندارد و رکود و بیحرکتی همان مرگ است.

والله اعلم بالصواب